

آقای نویسنده تازه کار است

«آقای نویسنده تازه کار است»، اما خواهش می‌کنم، از حضورتان صمیمانه خواهش می‌کنم که فراموش نکنید عنوان داستان این نیست، چیز دیگری است: «آقای اسبقی بر می‌گردد».

البته من هم با شما همعقیده‌ام که نویسنده در نامگذاری سلیقه به خرج نداده است، اما به حقیقت سوگند می‌خورم که این حرف را نه برای خوشامد شما می‌زنم و نه برای آنکه با بدگویان همداستان شوم و به نویسنده بنازم. این را می‌دانید که دنیای ما دنیای آشفته‌ای است و صلاح هیچکس در این نیست که بکوشد تا آنرا آشفته‌تر کند. در این جنگل تودرتوی درهم و برهمی که مسکن ما است بیش از هر چیز به تفاهم احتیاج داریم، به اینکه هم را بشناسیم و زبان یکدیگر را درک کنیم. در غیر این صورت نمی‌توان گفت چه پیش خواهد آمد و کار به کجا خواهد کشید، اما دست کم این هست که زیانهای جبران‌ناپذیری خواهیم دید. مثلاً این خیلی ساده است و زیاد بعید و تعجب‌آور نیست که نویسندگان تازه کارمان از اینکه دنیای درونیشان ناشناخته مانده است مأیوس و نومید شوند و به کارهای دیگری پردازند. بیهوده نیست که تعداد ورزشکاران و یا کسانی که واسطه فروش اتومبیل‌های مستعمل‌اند روز بروز افزایش می‌یابد.

بر این اساس من می‌گویم بیایید دور هم بنشینیم، قلبهایمان را صاف کنیم، روحمان را آزاد بگذاریم تا از تنگنای بی‌در و روزنش بیرون بیاید و در هواهای تازه و فضاهاى باز آن مثل یک پرندۀ طلائی پر بزند و آن وقت رنگ تبسم به صورتهایمان بزینم و در این باره سخن بگوئیم که آیا نویسنده واقعاً تازه کار است و آیا در نامگذاری بی‌ذوقی کرده است و داستانش نیز عیوب فراوان دارد؟ خوشبختانه چون نویسنده زنده است و از آن گذشته آماده است که دفاع از نوشته‌اش را به عهده بگیرد، کارها خیلی بهتر از آنچه معمولاً در اینگونه مواقع پیش‌بینی می‌شود پیش خواهد رفت و من نیز، بی‌آنکه دخل و تصرفی بکنم، با وفاداری کامل گفتگوها را یادداشت می‌کنم.

- خیلی خوب، آقا خواهش می‌کنم گوش کنید. باید بگویم که دلالت مخالفت من یکی دو تا نیست، از اول تا آخر داستان مورد ایراد من است. اما بهتر نیست از عنوان داستان شروع کنیم؟ «آقای اسبقی برمی‌گردد»، این آقای اسبقی کیست؟

- آه، من در خود داستان کاملاً شرح داده‌ام: فکر نمی‌کنم کارا کتر ایشان عیبی داشته باشد.

- مقصود از «ایشان» همان آقای اسبقی است؟ خیلی عجیب است که شما تا این حد به این مرد احترام می‌گذارید... احترامی بیجا و خارج از تکنیک. معهذا مسأله به همین سادگی نیست. شما می‌خواهید یک دهاتی ساده را وصف کنید، اما ملاحظه بفرمائید که حاصل کارتان چه از آب در آمده است. این عین نوشته خود شما است: «... آقای اسبقی دهقان زحمتکش و نجیبی بود.» درست مثل اینکه از اسب حرف می‌زنید. کتابهای درسی را باز کنید بخوانید، پر است از همین حرفها: اسب حیوان بارکش و نجیبی است و یا اسب حیوان وفاداری است. خیلی خوب، بعد: «... او عمرش را با صداقت و فعالیت می‌گذراند، اما هنوز ریشش در نیامده بود. البته عجیب است ولی صحبت بر سر این نیست. آقای اسبقی روزها می‌خوابید و شب‌ها بیدار می‌ماند...» آدم را کلافه می‌کند، قربان. خواهش می‌کنم جواب بدهید که چطور زارعی که در دهی دور دست زندگی می‌کند ممکن است اسمش آقای اسبقی باشد؟ شما آقای فلائی باشید، صحیح، بنده آقای فلائی باشم، صحیح، اما یک دهقان... هر قدر هم شرافتمند باشد ممکن است «مشهدی غلامرضا» باشد یا «کریلانی عبدالله».

- آه، پس شما از الهام غافلید؟ من اینطور احساس کردم. در احساس من این قهرمان به صورت آقای اسبقی ظاهر شد.

- و حتماً در همانجاست که روزها می‌خوابد و شب‌ها بیدار می‌ماند؟ اما یک زارع ضال چگونه ممکن است وقتش را اینطور هدر بدهد؟ مگر او روشنفکر است که تمام شب را در خیابانهای تاریک و خلوت یا اتاقهای کم‌نور بگذراند و روز، بعد از اینکه یک لیوان شیر نوشید به خواب برود تا باز شب بیاید؟ بعد می‌نویسد: «... چراغ را روشن می‌کرد و تا صبح می‌نشست. گاهی آه می‌کشید و گاهی زیر لب شعر می‌خواند، اما وقتی می‌خواست شعر بخواند سرش را دو سه بار به دیوار می‌زد...» آخر چرا این کارها را می‌کرد؟ مگر دیوانه بود یا به سرش زده بود؟ جوابی که شما در داستان اندیشیده‌اید این است: «... وقتی از او می‌پرسیدند چرا به این عمل مبادرت می‌کنی جواب می‌داد این کار چند خاصیت دارد: اول اینکه اگر مغز آدم تکان خورده باشد بر می‌گردد سر جایش، دوم اینکه به این وسیله می‌توان افکار یأس آمیز و ناملاطم را از محوطه دماغ بیرون راند...» بسیار عالی است! مرد بدبختی که شاید غیر از بیل و الاغ مسأله مهمی در زندگی وجود ندارد، یا ظاهراً اینطور به نظر می‌آید، ناگهان به بیماری قرن دچار می‌شود. آن وقت بعد، اینجا شما به توصیف قیافه و وضع قهرمانتان پرداخته‌اید: «... آقای اسبقی نمونه یک دهقان واقعی بود: بلندقد و ورزیده بود و با دستهای پینه بسته که اغلب به آنها حنا می‌بست و کار می‌کرد. کلاه نمدی رنگ و رو رفته‌ای به سر داشت که دور تا دور آن یک خط چرب و سیاه که نشانه سالها کار و کوشش صاحبش بود کشیده شده بود. گیوه‌هایش نه کهنه، اما مستعمل بود...» ملاحظه فرمودید؟ اینهم جمله بندیتان: «... با وجود آنکه مسواک طبی و خمیر دندان استعمال نمی‌کرد دندانهایش از سفیدی برق می‌زد و اگر چه شیر پاستوریزه نمی‌نوشید و آمپولهای گران‌قیمت ویتامین و کلسیم و عصاره بوضه به خود تزریق نمی‌نمود زور بازویش روز به روز افزایش می‌یافت. تنیان محکمی پوشیده بود...» مقصودتان چیست؟ لابد اینکه پارچه‌اش بادوام بود «... و چپش را به شال خوش رنگی که به کمر بسته بود آویزان می‌کرد. چه چپ زیبایی بود! آقای اسبقی جوان بود، یک زارع سی ساله و دلش می‌خواست هفتاد سال دیگر هم زندگی کند تا بتواند همچنان این مسأله را به اثبات برساند که کار کردن

عیب نیست...» آه، خستگی آور است! آقای اسبقی سی ساله از دهقانی فقط یک کلاه نمدی رنگ و رو رفته و چند چیز دیگر دارد، به اضافه یک خانواده عجیب و غریب. اما دیگر موقع آن است که از شما بپرسم... آیا می توانم سؤال کنم که تحت تأثیر چه عاملی این داستان را نوشتید؟ چطور شد؟ چه احساساتی به شما دست داد؟ چه چیز ملهم شما بود؟ شاید بتوان در این میان نتیجه ای گرفت.

- آه، این خودش قصه جداگانه ای است، اما شما حوصله دارید؟

- لازم است، قربان، لازم است داشته باشم.

- پس اجازه بدهید... اینجا است که باید قسمتهائی از دفتر یادداشت را برایتان بخوانم. اما ناراحت

نشوید، خلاصه اش می کنم.

- آنرا با خودتان دارید؟

- همیشه. یک نویسنده خوب باید در تمام ساعات شبانه روز مجهز باشد، مثل یک تراکتور خوب،

منحصراً اگر بخواهد مسائلی را در آثارش مطرح کند که مربوط به زندگی میلیونها نفر باشد، مثل زراعت و

زمین...

- بله، شخم بزند...

- آه... خوب مقصودم را ملتفت شدید. قلوب انسانها را شخم بزند.

- برای این کار لازم است که وقت را تلف نکنیم.

- درست است، مهندس! من باید شرح بدهم. مدتها بود چیزی ننوشته بودم و همینطور زندگی کسالت بارم

را ادامه می دادم. یادداشتی که در این زمینه کرده ام شاید گویاتر باشد: «در یک روز بهاری: آیا همه چیز

آماده است؟ آیا من توانستم مواد و عناصر لازم را برای داستان جدیدم فراهم بیاورم؟ متأسفم.

هنوز هیچ چیز آماده نشده است. یک ماه است که هر روز یک ساعت زودتر از خواب بیدار می شوم و

پنجره اتاقم را باز می کنم و نگاهم را در کوچه به جستجوی قهرمانها می دوانم، اما افسوس که همیشه مایوس و

سرافکنده می شوم! با خودم فکر می کنم که یکی از این قهرمانها لابد این آب حوضی نکره است، چه نعره های

عجیبی می کشد! بعد، آن کهنه خری که درست سر ساعت هشت از کوچه رد می شود. یکی هم این پیرزن لهیده

که نوازش را به کود کستان می برد. سیراب فروش سر کوچه. و دیگر هیچ کس... چرا، چرا، قهرمان دیگر:

پیرمرد همسایه ام که بواسیر گرفته است. فکر می کنم، فکر می کنم پس چه باید کرد؟ آه! می توان یک داستان

در باره دهقانان نوشت: قلبهای پاک و بشری و محیط زنده و پر آب و علف... خیلی خوب، اما من تمام عمرم را

در یک شهر بزرگ صنعتی گذرانده ام و حتی از دور هم یک دهقان ندیده ام. چگونه می توانم به واقعیت وفادار

باشم؟ البته چیزهائی هست که حتماً باید را فراموش نکرد: مرد دهاتی آدمی است ساده لوح و پاک طینت که

عاشق همه است و کینه ندارد و آوازه های محلی می خواند، عامیانه حرف می زند و ضرب المثل می آورد، یک

روز که با خرش از مزرعه بر می گردد به یک دختر دهاتی بر می خورد - عشقی مثل آب چشمه زلال - برایش

نی می زند و بعد دو تائی می روند پیش ملای ده، ملای ده را بر می دارند و می برند پیش کدخدای ده که

حسب الممول عروسی کنند، اما مصیبت دردناک: پسر ارباب گذشته با اتومبیل آخرین سیستمش از شهر به ده

آمده است و کباب می خورد، پسر ارباب یکدل نه صد دل عاشق دختر دهاتی می شود. اینها همه به جای خود،

اما واقعیت نیرومندتر است، من حتماً باید سفری به ده بکنم و مدتی را در کنار آنها بگذرانم...»

- آنها؟

- درست است، اینجا یک صنعت نویسندگی به کار برده ام، هر چند که باز هم ممکن است شما آنرا

مسخره کنید، اما چاره چیست؟ «آنها» یعنی خویشاوندانم که در ده زندگی می کنند و از آن گذشته یعنی آن

مرد دهاتی با نامزدش و پسر ارباب...

- خیلی خوب، رفتید؟

- دیر، خیلی دیر، پس از آنکه روزهایی را همچنان گذراندم و دفتر یادداشت را با تردیدهایم سیاه کردم.

نیمی از داستان با زیبایی و طراوت کامل پیش رفته بود. جملات همه در حدود سه سانتی متر و با یک حالت روحانی محض. آنوقت از نیم دیگر به بعد فاجعه شروع شد: جمله‌ها خیلی به زحمت می‌توانست حتی به نیم سانتیمتر برسد و بدتر از آن، یک حالت سببیت محض...

- پاره‌اش کردید؟

- نه، تمامش نکردم.

- عجیب است. حدس می‌زدم که این بی‌حوصلگی و ناراحتی روحی که به آقای اسبقی در داستان‌تان نسبت داده‌اید مربوط به خودتان باشد. کجا بود؟ می‌نویسید: «... آقای اسبقی در آن بعد از ظهر زمستان به دیوار تکیه داده بود و می‌خواست در عین حال که از آفتاب گرم بهره‌مند می‌شود به جستجوی خود پردازد، اما باز هم همان عوامل روحی و یأسها و ناامیدها از این کار ممانعتش می‌کرد...»

- آه، این مسأله همیشه بوده است. نویسنده اغلب چیزهایی از خودش را در قالب قهرمانهایش می‌گذارد.

- ولی شما جوان نظیفی هستید، در حالی که آقای اسبقی می‌خواست در آفتاب گرم بدنش را بجوید.

- او، درونکاوی! خودش را جستجو می‌کرد، درونش را... این را من از همه کس شنیدم، تمام دهاتی‌ها در این نکته متفق‌القول بودند.

- خیلی خوب، می‌فرمودید...

- بله، بالاخره تصمیم گرفتم که به ده بروم. با چند کتاب که حتی تا دم مرگ با خود خواهم داشت، از قبیل: دوره‌ناسخ‌التواریخ، کلمات قصارانشین، راز نویسندگی که در تألیف آن صدها نویسنده و منتقد بزرگ شرکت داشته‌اند و بالاخره فن‌دفترداری دوبل، یکی دودست لباس زیر و یک چمدان بزرگ که پر از هدیه بود. اقوام استقبال شایانی کردند: از همان لحظه ورودم مرا به باغ و مزرعه و صحرا دعوت می‌کردند، اما من نویسنده بودم - باید هوشیار بود و دید! همه چیز را با چشمهای باز و خیره دید! - این بود که دعوتها را رد کردم و با دفتر یادداشت در ده راه افتادم.

- تنها؟

- تک و تنها، اما با شوق. ببینید چه نوشته‌ام: «یک روز تابستان: چیزی به وجود می‌آید... سرانجام در

غروب روز گذشته، پس از یک هفته که در ده می‌گذرانم، آنچه باید بنویسم در من خلاق شد. من این موفقیت را جشن می‌گیرم. می‌توان گفت که من دیروز متولد شده‌ام.» حقیقت این است که تحقیقات عمیقی کردم. حرفها را به دقت گوش می‌دادم، به آدمها مدت‌ها خیره می‌شدم، به پیرمردها سیگار تعارف می‌کردم و خواهش می‌کردم که برایم تعریف کنند. چندین پرونده تشکیل داده بودم. جوانها را وامی‌داشتم که ترانه‌های محلی بخوانند و فکر می‌کردم... فکر می‌کردم و احساسهایم را سبک و سنگین می‌کردم تا اینکه از سرگذشت خانواده «سبزعلی» آگاه شدم.

- همان آقای اسبقی خودمان؟ دیدید؟ نگفتم که تازه کارید...

- آه، بله... ولی این بی‌انصافی است، از این خانواده تیپ‌های مختلف و متنوعی ساختم، کاری که حتماً

باید در یک داستان انجام داد و از آن گذشته، بشریت را، رنج جاویدان بشریت را، توضیح دادم...

- دوست من، تیپ‌ها را به سربازخانه‌ها وابگذارید، حتماً باید... حتماً نباید... بشریت، و خیلی چیزهای

دیگر، اینها مسائلی است که هنوز حل نشده است. اما در وهله اول باید داستان نوشت، داستان خالص، باید ساخت، به هر شکل و هر جور... فقط مهم این است که راست بگوئی. ولی بیائیم سر حرف خودمان. می بینم که خیلی بهتر از آنچه می نویسد بیان می کنید. چطور خودتان به این نکته توجه نکرده اید؟

- بله... از سرگذشت آن خانواده آگاه شدم. خانه آنها پهلوی خانه خورشیاوندانم بود و من خوشوقت بودم که می توانستم با بی نظری کامل آنرا مشاهده کنم. روی این حساب یک روز تمام از پشت بام نگران آن بودم. این خانه در داستان مقام مهمی دارد. شما می نویسید: «... درخت توت بزرگی که در وسط منزل قرار داشت به اطراف سایه می افکند. هنگامی که توتها می رسیدند و کلاغها پرواز می کردند، نزاع ساکنان منزل بر سر خوردن توت شروع می شد. خانواده آقای اسبقی به مناسبت قهر فوق العاده و سابق فامیلی محروم تر از همه بودند. زن، که به مناسبت فرار ناگهانی و اسرار آمیز آقای اسبقی، از بیست سال پیش تا کنون همیشه سرافکنده و منموم بود و برای اینکه بتواند لقمه نانی به فرزندانش برساند مجبور بود که تمام ایام سال را برای اغیای ده رختشویی کند نمی توانست برای احقاق حق خود بکوشد. او شب هنگام که به خانه می رسید آنچنان خسته و کوفته بود که گرسنه به خواب می رفت...» بعد از آن به وصف درخت توت می پردازید و چندین صفحه بزرگ به این کار اختصاص می دهید. گوش کنید: «... این درخت، نهالی عظیم الجثه و برومند بود که درست در وسط منزل، میان باغچه بی گل و گیاهی که مرکز استراحت احشام بود، کاشته شده بود. پوستش حکایت از دردها و رنجهای عمیقی می کرد که در این خانه حکمفرما بود. از ریشه غول آسای درخت، ریشه های کوچک و بزرگ دیگری جدا می شد و به اطراف دست اندازی می کرد، گوئی دیویچه ای بود که با پنجه های پولادینش گلوی فرد فرد این بیبویان را می فشرد. بعد وقتی از درخت بالا می رفتیم به شاخه های سرسبز و پر بار آن می رسیدیم که در زیر فشار میوه شهد آلود خود قد خم کرده بودند...» چه لزومی داشته است که شما تا این حد به این درخت پر و بال داده اید؟

- آه، یک روز مرا به خانه شان دعوت کردند. حالا جوانتان را می دهم. اول از همه پیرزن رختشو آمد. لباس مندرسی پوشیده بود و چادر وصله داری به سر داشت. موهای سفید و چشمهای بی نور بود، درست مثل یک اسکلت متحرک. وقتی به دستهای نگاه کردم اشک در چشمهایم جمع شد... دستهای ترک خورده و تغییر شکل داده، آه... با خودم فکر کردم این دستها بیست سال در گرما و سرما رخت شسته است، در زمستانهای شدید و طولانی ده، وقتی که روزها و هفته ها همچنان برف می آمده است، صاحبش بسته لباس را به دوش می گرفته و به طرف «کاریز»، رودی که بیرون ده جاری است، می رفته است. بیست سال لباسها را روی نخته سنگهای ناهموار کنار کاریز می شسته است و شوهرش؟ معلوم نیست کجا است. بعد ساکنان دیگر خانه آمدند: مرد چلاقی که تفریه خوان ده بود و کتاب مرثیه اش را به من داده بود که مطالعه کنم، دهقان بیچاره ای که دخترش سه طلاچه شده بود و مجبور بود او را نگاهداری کند، پیرزن کری که دامادش برای به دست آوردن پول به اهواز رفته بود و از من می خواست که برایش نامه بنویسم، و مرد جوانی که موقع ازدواجش رسیده بود و آه در بساط نداشت. با سلام و صلوات مرا با خود بردند. از یک دالان دراز و تاریک که به نظر می آمد بی انتهاست گذشتیم. بچه های قد و نیم قد پابرنه کثیف و گرسنه که صورتهایشان زرد و ورم کرده بود و چشمهایشان قی آلود بود از عقب می آمدند. بالاخره از آن دالان جهنمی نجات یافتیم. در برابرم یک خانه بزرگ با حیاط پست و بلند و کودهائی که یک گوشه انباشته بودند و گوسفندها و الاغهای که به آرامی و آزادی در گوشه و کنار قدم می زدند و یک درخت توت بزرگ و اتاقهای کوچک و سیاه با درهای شکسته و سقفهای کوتاه خودنمایی کرد...

- اینها را می نوشتید، مگر چه عیبی داشت؟

- اما من نویسنده بودم نه کسی که رپرتاژ می نویسد. همه چیز در مغز نویسنده تغییر شکل می دهد.
 - اینها راز نویسندگی است؟ ببینید چه تصویر غیرطبیعی و ناشیانه‌ای از این خانه رسم کرده‌اید. اینجا داستان: «... در این منزل جز خانواده آقای اسبقی افراد دیگری هم زندگی می کردند که هر کدام در دنیای غمها و دردهای خود فرو رفته بودند. دهانی‌ها همه شاعر وارسته ده را می شناختند. که آواز رسانی داشت و در این خانه می نشست. پس از او زارع جوانی بود که علیرغم وضع نامساعد محیط و فشارها و بدبختی‌هایی که از هر طرف بر او وارد می آمد تصمیم گرفته بود پیش برود و با مشکلات بجنگد. او عاشق بود. می دانست چه عواملی باعث فقر و تنگدستی او و دیگران شده است و می کوشید که همه را به حقوق خود آشنا نموده با نیروی عشق و با کمک همسایگانش با این عوامل به نبرد برخیزد...» با اینهمه بهتر است برایم تعریف کنید. خیلی خوب، به خانه رفتید...

- برای من قالیچه کهنه‌ای آوردند و همه در گوشه‌ای که سایه بود نشستیم. من خودم را در محیط بشر نخستین حس می کردم. اگر چه بوی پهن و کثافات می آمد و صدای سرسام آور مگسها گوش را اذیت می کرد ولی من غرق شادی بودم. بالاخره توانسته بودم با این روحهای نجیب و بی غل و غش آشنا بشوم. زنها رو می گرفتند و... ها، حیرت زده ساکت ایستاده بودند و مردها هم با شرمی که رقت‌انگیز بود به من خوشامد می گفتند. من سرم را پائین انداخته بودم و می ترسیدم به آنها نگاه بکنم، من... موجود رذل و پستی که از دسترنج دیگران زندگی را می گذرانم حتی برای یک لحظه مزه گرسنگی و درد و زحمت شهای کار را نچشیده‌ام. با اینهمه می فهمیدم که آهسته با هم گفتگو می کنند. معلوم بود که می‌خواهند پذیرائی از میهمان را به دوش یکدیگر تقسیم کنند. آنوقت برایم چای آوردند و توت نکاندند. زارع جوان سیگار اشو تعارفم کرد و در سکوت ملکونی و الهام‌بخشی که پدید آمده بود مرثیه خوان چلاق با صدای رسایش به خواندن شمری که از مصائب نیکان گفتگو می کرد پرداخت. من پیشانیم را در دستم گرفتم و نگاهم را عمیقانه به شاخه‌های درخت توت دوختم، مثل اینکه در بی نهایت سیر می کردم...

- زیباست! و خیلی هم خوب بیان می کنید. اما می‌دانید که وقتمان آنقدرها زیاد نیست؟
 - آه، سران را درد آوردم؟ اما خودتان خواستید... آنجا بود که برای من از سبزیعلی حکایتها کردند. پیرزن رخشو مرا به اتاقش برد و برای اولین بار فرزندان او را دیدم. باور کردنی نیست، مردم می گفتند که روح سبزیعلی در هر سه نفرشان حلول کرده است و به همین جهت هیچوقت از کنج اتاق بیرون نمی آیند. دو پسر لندهوری که می توانستند یار و یاور مادر باشند پهلوی هم نشسته بودند و مرا با نگاهی کنجکاو و در عین حال تمسخر آمیز برانداز می کردند. مادر بیچاره مجبور بود تمام سال را جان بکند و برای آنها نان بیاورد، آنها هم می خوردند و می خوابیدند. همین. نه با کسی حرف می زدند و نه بیرون می رفتند، تنها گاهی از اوقات با یکدیگر جمله‌های عجیب و نامفهومی رد و بدل می کردند. در گوشه دیگر دختر زردنبوئی که روزگاری عزیزدردانه سبزیعلی بود به دیوار تکیه داده بود و خودش را در آئینه شکسته دسته‌داری تماشا می کرد. پیرزن بدبخت چه فداکاریها که بخاطر او نکرده بود! می گفت وقتی که سبزیعلی غیبش زد این مادر مرده دو ساله بود. بعد وقتی به ده سالگی رسید کچل شد.

- اینجا، در داستانتان اشاره کرده‌اید، به اسم «مریم»: «... وقتی پیرزن از کاریز بر می گشت تازه اول مصیبتش بود. ساعتها با مریم که خاموش و تنها در گوشه‌ای چندک زده بود سر و کله می زد. می‌خواست

موهای میویش را بکند و ممالجهاش کند، اما مریم دوست می داشت که همچنان با افکار دور و دراز و دخترانه خود سرگرم باشد...»

- آه، درست است و ساکنان خانه هر روز که فریادهای وحشتناک دختر سبزیعلی را می شنیدند

می فهمیدند که مادر فداکار یکی دو موز سر او کنده است.

- خیلی خوب، تا حدودی منبع الهام شما کشف شد. می توان خلاصه کرد: شما به بیلاق می روید، در ده، با مردم زیادی آشنا می شوید، برایتان داستان مردی را تعریف می کنند که چنین و چنان بود و بعد زن گرفت، از زنش بچه دار شد، بعد در یک شب بارانی که سرمای کشته ای همه چیز را یخ می زد آنها را به امان خدا سپرد و رفت. معلوم نیست به کجا. هیچکس نفهمید و بیست سال گذشت.

- معذرا من تئیراتی در آن داده ام، با رعایت شیوه نویسنده گی، و همه قهرمانهایم را شناسانده ام. مثلا ملاحظه فرموده اید که اول، قهرمان داستان را در جوانی وصف می کنم، بعد او عاشق همین پیرزن رختشوی می شود، خیلی فقیرند و زندگی را به تلخی می گذرانند، مرد یک گوسفند بیشتر ندارد و زن هم پدر و مادرش را از دست داده است. آنوقت دهقان فقیر دیروز که بر اثر چند تصادف غیرمترقب (همچنانکه در جوامع عقب افتاده معمول است) کار و بارش بهتر شده و مغازهای باز کرده است ناگهان یک شب بی خبر فرار می کند. بیست سال، بیست سال همراه با رنج و دریدری و انتظار...

- بله، خواننده ام، لازم نیست تکرار کنید. اما متأسفانه موفق نشده اید که این رنج و دریدری و انتظار را خوب مجسم کنید. نوشته اید: «... این اواخر آقای اسبقی که سر به راه شده بود از زراعت دست کشید و مغازهای ترتیب داد و به کسب پرداخت. دو سه شاگرد استخدام کرده بود که هر کدام کاری بکنند، اما چون دخل چندانی نداشت مجبور بود از این و آن قرض بکند و مواجب شاگردها را بدهد. از طرف دیگر اگر خیلی ارفاق کنیم می توان گفت که فقط به یکی از شاگردها احتیاج داشت. ولی چه می شود کرد؟ آقای اسبقی سراسر زندگی را با همین کارهای عجیب و غریب گذرانده بود. تمام شاگردها در روز بیکار بودند. آخر چه کاری داشتند بکنند؟ و خود آقای اسبقی هم می رفت آفتاب و به عادت همیشگی به جستجوی خود مشغول می شد. اما شب هنگام شاگردها وظیفه داشتند که از مغازه و محتویات ناچیز آن مواظبت کنند. هر کدام می بایست جایی بنوابند: یکی روی بام و یکی درون مغازه و دیگری هم در حول و حوش مغازه کشیک می داد. هنوز یک ماه نگذشته بود که شاگردها فرار کردند. آقای اسبقی بر اثر این پیش آمد بار دیگر تنهائی و بدبختی روحی خود را احساس و یقین کرد که بیش از این نمی تواند رنج تحمل این آدمها و اخلاقها را به خود هموار کند. این بود که تصمیم گرفت برای همیشه زن و فرزندانش را وداع گوید و به گوشه دور افتاده ای فرار کند و همچنان که گنم آمده بود گنم بمیرد. اما شاید سابقه روحی و اخلاقی او نیز در این مورد تأثیر داشت. خوانندگان به یاد دارند که همیشه آدمهای ناشناسی را به خانه می آورد و آنها را مهمان خود معرفی می کرد. مهمانان می نشستند و یکی دو ساعت می گذشت. بعد آقای اسبقی ناگهان بلند می شد و به بهانه تهیه خوراک بیرون می رفت. می رفت و سه ماه بعد بر می گشت. ولی اینبار، آه، چه سالهای درازی! به این ترتیب، خانواده آقای اسبقی در میان بدبختی ها و تنگدستی و مرض و سالیهای نامطمئن آینده تنها و بی سرپرست ماند.

بزودی همه چیز تغییر کرد. اندوخته مختصر به باد رفت. گوسفند بیچاره کشته شد. طلبکارها مغازها را تصرف کردند و بچه ها بزرگتر شدند. تهمتها باریدن گرفت. نیشها و کنایه های همسایگان، شوخی ها و مسخرگی های دوست و دشمن دو برابر شد. و بچه ها باز هم بزرگتر شدند و اخلاق عجیبی پیدا کردند: ساکت و منموم بودند و از جایشان تکان نمی خورند و مثل مجسمه های سنگی در گوشه های مختلف اتاق کار گذاشته شده بودند. تنها یادگاری که از پدرشان با خود داشتند چیزی بود که آنرا در جیب های خود نگاهداری می کردند و هر هفته حفاظت آنرا یکی متعهد می شد. زن که روز به روز پیرتر می شد در آتش انتظار و درد می سوخت...»

- اینها درست، اما بهتر نبود غم این پیرزن درمانده را با یکی دو صحنه جاندار، با عمل، نشان می دادید؟ همین در آتش انتظار و درد می سوخت؟ مثلا: زمستان سختی است. برف سرتاسر زمینها را پوشانده است و

گرگهای گرسنه از دشت به کوجهای تو در توی ده آمده‌اند. آنوقت پیرزن در انقش کز کرده است. به مجسمه‌های سنگی نگاه می‌کند که اکنون به روی زمین دراز کشیده و به خواب رفته‌اند. با خودش می‌گوید: «چرا؟ چرا سبزی مرا تنها گذاشت و رفت؟ مگر چه گناهی کرده بودم؟ چرا بچه‌هایم اینطور شده‌اند؟ سالهاست که رخت شسته‌ام، در سرمائی که سنگ را می‌ترکاند دستهای خسته و بی‌جانم را در آب یخ آلود فرو برده‌ام. ولی اکنون چقدر از تو نفرت دارم، ای مرد سنگدل! تو رذل بودی، تو دیوانه بودی و چه خوب شد که برای همیشه مرا تنها گذاشتی. کاش مرده باشی! کاش همان روزهای اول مرده باشی! اما اگر برگردی با همین دستهایم خفت‌هاست خواهم کرد. آخر بین: نه زغال، نه قند، نه چای، نه لباسی... اگر برگردی راحت نخواهم داد. به این بدبختها گفته‌ام، به این بچه‌های دیوانه‌ات هم گفته‌ام... وای که از غصه تو به سرشان زده است!» آنوقت بر می‌خیزد و در را اندکی باز می‌کند. باد زوزه کشان به درون می‌آید. به نظرش می‌رسد که کسی او را صدا می‌زند. درست گوش می‌دهد: صدای سبزی است. آه، سبزی آمده است! چشم‌هایم می‌سوزد. سبزی برگشته است! حتماً از اهواز آمده است، با یک کیسه پر پول. برای او چارقه خریده است. خیلی خوب، سر مریم را معالجه می‌کند. دیگر لاقل فردا مجبور نیست به کاریز برود... اما چطور؟ راهش بدهد؟ سبزی را؟ بله، مرد بیچاره زیر برف مانده است. حتماً می‌لرزد. حتماً گرسنه است. راهش می‌دهد، نان‌ش می‌دهد و بعد خفت‌اش می‌کند. «آه! اما درست گوش بدهم، مثل اینکه سبزی ساکت شده است.» در را باز می‌کند، باد صدای گرگ گرسنه را به گوشش می‌رساند.

- ولی من هم نظیر چنین صحنه‌ای را در داستانت آورده‌ام.

- البته، ولی موقعی که سبزی واقماً پس از بیست سال برگشته است.

- چه نقمی ممکن است در این قسمت باشد؟

- اجازه بدهید، من فکر می‌کنم حرفی که قهرمان داستان در آخرین لحظه می‌زند با روحیه او جور در نمی‌آید. شما قهرمانتان را چگونه وصف کرده‌اید؟ بار دیگر مرور می‌کنیم: «... آقای اسبقی اخلاق عجیبی داشت. اگر چه ظاهرش با دهقانهای دیگر یکسان بود اما در باطن چیز دیگری بود، سرشت دیگری داشت. همین آواز خواندن بی‌موقع او، خواب و بیدار شدن‌های ناگهانش، سر کوفتنش به دیوار و تمایلی که به نشستن در جاهای گرم نظیر آفتاب و لای کرسی داشت از دیگران متمایزش می‌کرد. یک سال در ماه رمضان وقتی که شبهای احیاء نزدیک می‌شد اهل محله را جمع کرد و به این عنوان که شب احیاء را با رنگ و روی بهتری برگزار کنند از هر کس به فراخور حالش پولی گرفت. بالاخره شب موعود فرا رسید و ریش سفیدها نزدیک نیمه شب به مسجد رفتند. فکر می‌کنید چه خبر شده بود؟ دیدند که او و چند تن دیگر بساط منقل و وافور را گسترده‌اند و دور برشان هم یک مشت بچه‌های قد و نیم‌قد به سر و مغز هم می‌کوبند. نزدیک بود که آنها را سنگباران کنند، اما آقای اسبقی یک‌تنه ایستاد و نطق مفصلی ایراد کرد که ای مردم! پولی را که از شما گرفته‌ایم پس می‌دهیم، بگذارید خداوند خودش ما را مجازات کند که در خانه‌اش کار ناصواب کرده‌ایم. مردم قبول کردند و قرار شد صبح زود بیایند و پولشان را بگیرند. اما، جان کلام اینجاست، همان شب آقای اسبقی و رفقایش چنان فرار کردند که شیطان هم نمی‌توانست به گرد پایشان برسد. این جنگ و گریزهای موقتی به همین ترتیب ادامه داشت تا...» درست است که داستان شما سبزی را تا حد ابله یا دیوانه مضحکی پائین می‌آورد اما من بشخصه این موضوع را قبول ندارم. من با وجود این به سبزی علاقه پیدا کرده‌ام و او را سخت دوست می‌دارم. او را مرد تنهایی تصور می‌کنم. در ده دوردستی، کارهایی هست که او می‌تواند بکند اما نمی‌خواهد بکند و به عکس کارهایی هم هست که او توانائی کردنش را دارد اما نمی‌خواهد... همین مایه امتیاز اوست. آنوقت شما با تمام علاقه و احترامی که به او داشته‌اید و با وجود آن اثر عمیقی که دیدار ده در

ذهنتان باقی گذاشته است که حتی حاضر شده‌اید او را آقای اسبقی کنید و بیغول‌اش را منزل و دک‌اش را مغازه بنامید چگونگی نشان داده‌اید؟ یک ابله بی‌خاصیت سنگدل که خانواده‌اش را دوست نمی‌دارد. کسی که مسئولیت خودش را درک نمی‌کند. کسی که زنش را در برابر بدبختی‌ها تنها گذاشته است. اما چطور راضی شده‌اید؟ درست است که معلوم نیست او در این بیست سال کجا بوده و چه می‌کرده است، اما خیال شما که نویسنده‌اید باید نیرومندتر از زمان و مکان باشد: می‌توانستید او را دنبال کنید، در نگاه‌های روحش نفوذ کنید. او هم رنج کشیده است، پیاده و گرسنه راه پیموده است، از این شهر به آن شهر، از این گوشه به آن گوشه، هزار کار کرده است: حملی، عملگی، شاگرد شوفری؛ و همیشه به یاد زن و فرزندانش بوده است. اما چه می‌توانسته است بکند؟ شما می‌بایست جواب این سوال را در داستانتان داده باشید. کسی هست که خانواده‌اش را رها می‌کند به این امید که در گوشه‌ای از دنیا پولی به دست بیاورد و خودش راحت زندگی کند. اما سزای چه پولی به دست آورده است؟ حتی یک لحظه هم راحت نبوده است. دیگری به این امید می‌رود که پس از چند سال برگردد و خانواده‌اش را خوشبخت کند. ولی هیچکدام اینها نیست. او نمی‌داند چرا رفته است و چرا روزی برگشته است. آقای اسبقی شما پیش از آنکه دیوانه باشد یا به جای آنکه مرد تن‌پرور بی‌فکر و بدجنسی باشد آدم بدبختی است که مثل آونگ نوسان می‌کند و دست خودش نیست. یکبار از پیش زنش فرار می‌کند و بیست سال بعد بر می‌گردد، لحظه‌ای می‌ماند و باز می‌رود... من حتم دارم اگر زنده باشد پس از بیست سال دیگر باز برخواهد گشت. خیلی خوب، باز گشتن او را هم همانها برایتان تعریف کردند؟

- بله، بالاخره در دل پیرزن باز شد. در اتاق نشسته بودیم. مریم که لچکی به سرش بسته بود و چهار زانو زده بود با صورت پف‌آلود و چشمهای ترسان گاه در آینه نگاه می‌کرد و گاه دزدانه به من خیره می‌شد. پسرها که در لحظات اول کنجکاو و دقیق شده بودند اکنون باز به حال همیشگی خود برگشت کرده بودند. پیرزن رختشو مصائبی را که در عرض بیست سال کشیده بود یکایک شرح داد. آنوقت رسید به آن روز آفتابی بهار...

- بله، اینجای داستان نوشته‌اید: «... آفتاب بر درختهای سرسبز بوسه می‌زد. ده مثل همیشه ساکت و آرام بود. پیرزن در کاریز که اکنون پر از صفا و طراوت بود رخت می‌شست و خیر نداشت که در کوچه‌های ده چه می‌گذرد. اول از همه پینه‌دوزی که روی عسلی شکسته‌اش نشسته بود آقای اسبقی را دید...»

- آه، و او را نشناخت. چون سبزی کاملاً عوض شده بود. این را زارع جوانی که عاشق بود پیش از آنهم برایم گفته بود... پینه‌دوز دیده بود که یک پیرمرد قدخمیده، با ریش سفید و انبوه، در حالی که نگاهش را به جلو دوخته است، وارد بازارچه ده شد. معلوم بود که شهری است، چون کت و شلوار تر و تمیزی پوشیده بود و از آن گذشته کلاه لگنی بزرگی به سر و عینک سیاهی هم به چشم داشت...

- بله، و بعد: «... آقای اسبقی بی‌اعتنا به قیافه‌های رنگارنگی که دور و برش بود می‌گذشت. هنوز کسی او را نشناخته بود. با قدمهای مطمئن و پیروز سرداری که پس از فتحی یزرگ برای تقدیم گزارش به دربار شاهی می‌رود به طرف خانه‌اش می‌رفت...»

- معهذاً برایم تعریف کردند که پول زیادی نداشته است و قبل از اینکه به خانه برود با نان و پنیر سدجوع کرده است.

- سدجوع کرده است؟ ولی اینجا چیزهای دیگری است: «... بالاخره یکی دو نفر از معمران که سابقاً با آقای اسبقی رابطه داشتند او را شناختند. بزودی خبر همه جا پخش شد و قبل از همه بچه‌ها و بعد جوانها و دست آخر پیرمردان دنبال او راه افتادند...»

- و پیرزن خوب بخاطر داشت. گفت که از کاریز بر می‌گشتم و بقیچه لباسها روی دوشم بود. وقتی به در

خانه رسیدم سبزیلی را دیدم. در همان نظر اول شناختمش.

«... آقای اسبقی از پشت عینک سیاه به هیکل نحیف و پوسیده زنش نگاه کرد. پیرزن فریاد زد و بسته لباس از دستش به زمین افتاد. ساکنان خانه یکایک بیرون آمدند. مریم با آینه‌اش و پسرها در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند سرعت خودشان را به میان جمع رساندند و بلافاصله پشت به دیوار، مثل مجسمه‌های سنگی، نشستند و به پیرمرد موسفید و نسبتاً چاقی که لباس شهری پوشیده بود خیره شدند. در جمعیت همههم افتاد...»

— بله، همه‌ه شدید: «سبزیلی پس از بیست سال برگشته است! سبزیلی اعیان شده است! سبزیلی در شرکت نفت کار می‌کند! با انگلیسی‌ها رفیق شده است!» و یکمرتبه همههم خوابید. پیرزن تعریف کرد که نزدیک بود از شادی بمیرم. فوراً او را بخشیدم. فکر کردم که دوره سختی و محنت تمام شده است و منتظر بودم ببینم چه می‌گوید. همه ساکت بودند. با وجود این نمی‌خواستم از همان اول به نرمی رفتار کنم. جیخ زدم: سبزیلی! ظالم بی‌چشم و رو، چه می‌گویی؟ چه می‌خواهی؟

— نکته مهم اینجاست. شما داستانتان را اینطور پایان داده‌اید: «... آقای اسبقی جواب داد: برگشته‌ام، مرا ببخش! می‌خواهم مرا که سالیان دراز به تو عذاب داده‌ام ببخشی... پیرزن چپق او را که در جیب یکی از پسرها بود درآورد و به او داد. آقای اسبقی گفت: متشکرم، اکنون بار دیگر ترا تنها می‌گذارم و می‌روم، اما بدان که دوره سختی‌ها گذشته است، بزودی برخواهم گشت. آنگاه در میان سکوت و بهت حاضران آقای اسبقی آرام آرام برگشت و از همان راهی که آمده بود بار دیگر به مقصد نامعلوم خود رفت.» اما من حتم دارم که چنین نگفته است. شما چرا خواسته‌اید امیدواری بیهوده در دل پیرزن داستان و خوانندگانتان به وجود آورید؟ مسلم است که سبزیلی بزودی بر نخواهد گشت. او سبزیلی نیست، آقای اسبقی نیست، زارع دیروز و هزارپیشه امروز نیست، او چیز دیگری است. اما میلیونها نفر هستند که زندگی می‌کنند و عشق می‌ورزند و کینه دارند و گرسنگی می‌کشند. یا در ناز و نعمت غوطه‌ورند و خودشان هستند. می‌دانند چرا خانواده‌شان را دوست می‌دارند و چرا دوست نمی‌دارند. می‌دانند چرا می‌روند و چرا بر می‌گردند. در میانشان آدمهای ابله و دیوانه و ظالم و خوش‌قلب و ساده‌لوح و آدمهائی که هیچ خصوصیتی ندارند فراوان است. اما هیچکدام مثل سبزیلی نیستند و سبزیلی هم مثل هیچکدام نیست. او، دوست من، او آونگ است... اکنون می‌خواهم بدانم واقعاً قهرمان داستانتان به زنش چه جواب داده است.

— آه، اما نویسنده باید حوادث را آنطور که می‌خواهد از کار در بیاورد. نه آنطور که هست.

— بگذریم، زندگی از هر چیز قوی‌تر است.

— هیچ. پیرزن گفت: همه اشک می‌ریختند. بر لبهای مریم لیخند حزن آوری نقش بسته بود. در چشم پسرهایم نور تازه‌ای می‌درخشید. خودم حس می‌کردم که ترکهای دستم خوب می‌شود و درد استخوانهایم رو به بهبود می‌رود. رو به سبزیلی کردم و داد کشیدم: برای چه برگشته‌ای؟ بعد از بیست سال آزرگار برای چه برگشته‌ای؟ نمی‌دانستم که باز می‌رود. نمی‌دانستم که باز پسرهایم مجبور می‌شوند سرشان را پایین بیندازند و به لبهای مریم خنده بدبختی و ناامیدی نقش می‌بندد. نمی‌دانستم که لحظه‌ای بعد ترکهای دستم بازنر می‌شود و استخوانهایم تیر می‌کشد. آنوقت سبزیلی جواب داد...

— بفرمائید: آونگ جواب داد...

— آه، بله... به هر حال، گفت: «آمده‌ام چپم را ببرم. آن شب فراموش کرده بودم بردارمش.»